از زهدان مادرم تا باب تمثیلات

گروه انتشارات آزاد ایران با ایجاد یک سیستم پخش اینترنتی، کتاب‌های منتشرشده توسط این گروه را به خوانندگان مقیم ایران می‌رساند: اکثر کتاب‌های منتشرشده توسط این گروه، به‌صورت کتاب الکترونیکی رایگان در قالب فرمات پی دی اف در درسترس خوانندگان مقیم ایران است.

!

این فایل داونلوُود شده از مراجع مجازی/اینترنتی گروه انتشارات آزاد ایران فقط و فقط برای استفاده‌ی شخصی دریافت‌کننده در داخل ایران می‌باشد. هرگونه توزیع و پخش چاپی یا مجازی فایل داونلوُود شده و نیز انتقال آن از طریق سرورها یا سخت‌افزار دیگر چه در ایران و چه در کشورهای دیگر اکیداً ممنوع بوده و مطابق قوانین بین‌المللی و ملی رسانه‌ها و کپی‌رایت تحت تعقیب شدید قانونی قرارمی‌گیرد. همچنین عرضه‌ی فایل‌های داونلوُود شده از مراجع مجازی/اینترنتی گروه انتشارات آزاد ایران در کتابخانه‌های مجازی/اینترنتی اکیداً ممنوع است. کتابخانه‌های مجازی/اینترنتی می‌توانند مستقیماً به تارنما/سایت گروه انتشارات آزاد ایران لینک داده و خوانندگان خود را راهنمائی نمایند.

www.entesharate-iran.com

از زهدان مادرم تا باب تمثیلات

(دفتر شعر)

رباب محب

نشر دریا

۱۳۸۶

اشعار این دفتر در سالهای دو هزار و چهار تا پائیز دوهزار وشش میلادی نوشته شده است.

از زهدانِ مادرم تا بابِ تمثیلات
رباب محب
ویرایش اول ـ چاپ اول
اردیبهشت ۱۳۸۶ – 13 May 2006
نشر دریا
گروه انتشارات آزاد ایران
www.entesharate–iran.com
ISBN 978-91-86131-05-0
© کلیهٔ حقوق برای گروه انتشارات آزاد ایران محفوظ است. تهیهٔ هر گونه اثر از متن این مجموعه و یا بخشی از آن چه در ایران و چه در خارج از ایران طبق قانون کپی رایت ایران و کپی رایت بین المللی منوط به اجازهٔ کتبی گروه انتشارات آزاد ایران است.

برای مهدی زاغی که سردش است و از بوی بخاری نفتی به لکنت افتاده .
برای بانگ غلام و پیراهن سیاهش – فردا.
برای مادر مضطرب گرگوار.
برای زنانهای لکاته صادق.
برای همهٔ شاعران یک لاقبا که تا خرخره زیر قرض حرف هایشان معطل مانده اند.
برای تو که مثل من از درد لطیف دندان لق کودکی تا قامت درد های خروار شده بالا خزیده ای و مانده ای.
وبرای مادرم که با شعر بیگانه ماند، اما وجود ش زیباترین ِشعر ها بود.

در آینه معرکه می کنم. و گرنه ملالی نیست.
نشان می دهم که سر حالم و ادامه دارم / یعنی خودم را هی تکرار
می کنم در آینه های جفنگو که به خاطر من هی دروغ پشتِ دروغ
می بافند تا پا یِ من رویِ زمین – سخت – برای ماندن خسیس و
خسیس تر شود. و خسیس شده ایم : من و پا هایم ، مادرم!

و تو... بهتر است در بغض هایت رگبار نشوی و انگشتِ اشاره ات
را رو برویِ شعر های من که در گلوی تو گیر کرده اند بالا
بگیری و از پله های خیالت پایین بیایی وُ رو بروی همین آینه
بایستی که من ایستاده ام و معرکه کنی .

یقین دارم این به خاطر هر دوی ما بهتر است وقتی که معرکه
می کنی در آینه های جفنگو و خسیس می شوند پاهایت روی زمینِ
سخت ، دیگر ملالی نیست در این آینه هایی که معرکه می کنم حالا.

تا بعد ... شاید برای خاکسپاری آینه هایی که
می شکنیم اشکی بریزیم با هم؟
مادرم :

بدرود!

کابوسی که نمی فهمد حرفِ اولِ آب
زوزه می کشد با زمین روی ِ زمین
و حرفِ آخر آب ناشناخته می ماند
در تنِ درخت با شِکوهٔ درخت و هوهوی ِ نابجای ِ باد

و من از زهدان مادرم تا باب تمثیلات
اشاره می کنم روی دورترین شاخه
پاورچین
پاورچین
مثل مگسی که آبروی گُل می خرَد با بال
به خیال

از زهدان مادرم تا باب تمثیلات
گلو حرف سکسکه را می فهمد
اشاره بی اشاره.

گفت: سکۀ آزادی – خالِ گوشۀ لب خاک.
گفتم: در پرانتز بگو (بوی حسرت می آید) و بلند بخوان تا حرف های واقعی نما ولنگار نشوند –
در این سطر های بقول فضلا « مع الفارق » ، و بگو نکته کجاست ، وقتی که می شنوی :
برقِ سکه – سو ء تفاهمی بر گوشۀ لبش –
روی پیشانیش ، ولی ماهی نشسته به انتظار گرگ!
گفت: ما خود گرگیم ... از سکه بگو ، خال گوشه لبم!

ژنراتور ما را با سنگ ساخته اند
وزن خالصش خواب سنگینِ شماست
که بر ما حرام کرده است –
حرمتِ شب.

چهار

دستی بر گردن کوتاه کودکی دارم. وارونه که راه
می روم ، آسمان زیر پاهایم
هموگلوبین های کاغذی می بارد
زیر چتر نمی روم
رد می شوم – از کنار کاغذی که بر دیوار جر می خورد
می نشینم – کنار اتمی که با عکس های پاره دیالوگی دارد–

و می گذارم اتم در همان لکهٔ آفتاب بماند در کمین بزرگ شدن، تا
من خالی در خلال سطر هام
خشک نشوم

...

حالا بزرگ شده ام
از عکسی به عکسی
می روم تا فراموشی را پس بزنم.

ساعت نحس که آخرین لبخند روی لبِ زمین را از روی
نی نی چشمهات ببرد ،باور می کنی که خاک وُ خار همیشه ، همریشه
بوده اند
بلخ و بنارس وُ نیشابور ... یا استکهلمِ زیر پایت ...
یا پاریس که تخم چشمهایت را درید –
با زبان خار ها در باد حرف می زنند

حالا گیرم کسی فریادت را با سکوت اشتباه بگیرد ،
تو در باد ایستاده ای وُ هی هو می کشی :

تخم چشمهایم را از قبرستان پرلاشز در آورید!

و ساعت نحس هی می رسد
و تو هی هو می کشی
ایستاده روی خار های سنگی
در باد

شش

مضحک نیست ؟
سانسکریت یا چیز خُلی
بَک گراند ما را یأجوجیان و مأجوجیان هاشور زده اند
و ما فقط با لباس اسکی عکسی یادگاری می گیریم و برای خالی
نبودن عریضه –
پشتش متنی می نویسیم ، در یک جمله بینِ دو قلاب
از صعودها ی سنبله ای :
[ستایش تن]

ما اِ شانتیونِ آدمیم آقایان.
اینهمه پاندول – بالای سر ما برای سر ما زیاد است
وقتی که ما ایستاده ایم وُ " سکه بهار آزادی همچنان
می تازد"
و شما شادیتان را با فکر های قندیل بسته کوک می کنید

–

آی چه می کنید با سایه های ما در خون ؟

...

مگس در انگبین ما افتاده
یا ما کلید بیت هایمان را لای تُنبان شما گم کرده ایم
که پشت بیضه های طلائیتان –
خیره در شعبده های " بهار آزادی "
استخوان های شرقیمان را با گوشت های غربی شده غربال می کنیم
–

آی چه می کنیم با چشمهای شما در خاک ؟

هشت

ذهن می چکاند پارادوکس های لبالبش روی هر صفحه
و حرف های از صافی نگاه گذشته
ماشه نمی کشند

تر فند های با حوصله دارند
دگردیسی های پُر تنش.

تاب تابیدن دارند
ماشه می کشند
با شتاب اشاره های معلقِ هر انگشت
آخ... واژه مسلخ است
یا من؟

بعد از یک نفس عمیق در مرکز جهان افتادم
جایی که نوک پستان های هر ستاره در تیررس آگاهی رو به بالا
گرفته بود
وُ شانه به شانه الاغهای به پارانویا رسیده –
بی خط و ُ بی نقطه
بر همه چیز محیط و ُ محاط می شدند

خالی شدم...

جایی که مرکز جهان خالی بود و زنی با چمدانش خالی تر –
در ایستگاه آخرین ایستاده
تا امتداد نگاهش را باد برده باشد

پُر شدم ...

جایی که به کناری زد باد
زن را
تا گرد باد در چمدانش افتاده باشد
بی زن

رفتم.

تئوری کوانتوم و گناهِ ما

موش پارامتر است
گوسفند پارامتر است
و انگیزۀ موش و گوسفند شدن پارامتر است
و انگیزه – همیشه تصویر ماست ، خودِ ما ست ، تفسیر ما
و خود به حس تعلق دارد
و حسِ ما بدون هیپوتالاموس – که از هر نخ سیاه و سفید افعی ها
می سازد
راز کرم شدن را می داند:
ما اول مثلث قایم الزاویه بودیم (فیثاغورسیان ترسو دانستند و نگفتند)
که – من – خدایی بود در بالا ترین رأسِ ما
و – تو – در دو سویِ خط کشیده بود تا مایِ ما
و میان دو تو خطی تا مای شما افتاده پای شما

تا مایِ شما ... اما شما – آقایان طبق طبق –
علیه ما مجهولات وارونه دارید در طبق
وقتی که وق می زنید
کاسه هاتان پُر می شود از گناه ما
و گناه ما
تنها ریزه بودن ماست در طبق های گـُندۀ شما

اول که ذره بودیم شما ندیدید
بعد که شتاب گرفتیم
بی مهار شدیم مثلِ
صدای شما وقتی که تند رخ می دهد
و آتش بالا می گیرد
درست جایی میان ناف ما

میان ناف ما که من منم
من سرعت منم – تعینم که می کنید جایم را گم می کنم ، جایم را که پیدا می کنید –
ایستاده در یک نقطه خالی از عریضه می چرخم
می چرخم می چرخم می چرخم می چرخم می چرخم می.... چر...
خم
خم که می شوم
شما مرا باز گم می کنید

می آیید – می روید
می روید – می آیید
می روید وُ می آیید
و ادعای مغناطیس را خدشه دار می کنید
و بالهای مرا ور شکسته

آنچه باید باشدی ، نشد م
آنچه شد م ، هرگز نبودمی

...

می ایستم

پس می ایستم از ترس از لحظهٔ بعد – می ایستم
وقتی که جنون های جمعی را تجربه می کنیم –
می ایستم
وقتی که تکه تکه می شوم در طبق زغال هاتان –
می ایستم
وقتی که بالا ی هر یاوه – کلیشه ای ست
بالای هر کلیشه – هسته ای
میان هر هسته – خلوتی – می ایستم
آنجا که انگشت اشارهٔ شما میان ناف ما می ایستد – می ایستم
همانجا که انگشت اشارهٔ شما ، ناف ماست – می ایستم و غمباد
می گیرم

اگر« قدرت در دانستن است »♣
پس چرا گوسفند معنای جهان می شود – بیکن ؟
ما که موش شده ایم حالا

♣«قدرت در دانستن است» از فرانسیس بیکن

دوازده

دست نوشته های ِ ایرانی در ویرانه های ِ دیجیتالی

اینجا قلمرو جنین های سقط شده است.
از شعاع به مرکز
دیوار های مشرقی و مغربی پشت به پشت در همان اقلیم با همان
ستون و زیر همان طاق تا مرکز – یاوه هایی که گرد می شوند در
چشمه هایی که می خشکند و تر می شوند از زهرِ در نیش، در جنین های
ما که سقط شده اند و همبسترند با پای ناممکنِ سفر که پیچِ
اندام ما را درد تحریر می کند مثل دست نوشته های ایرانی در
ویرانه های ِ دیجیتالی : از مرکزبه شعاع قد می کشد اندیشهٔ یکی
شدن ،
و پس دیگر هیچ.

و خِرَد زن می شود. زن کهنه می شود. زن در خردِ ظرف های
کهنه –
کهنه می شود.
سال که بیاید. سال که بماند لای پیراهنش پاره ،
زن خردِ ظرف می شود.
ظرف می شود. ظرف می شود. ظرف می شود
ظرف می شود زن

.....

.....

.....

...

ظرف خُرد می شود
در خِرَد زن
ظرف های کهنه

چهارده

از میانِ چهل میان پرده – فقط چهار

میان پردهٔ یک

من شعر را نقاشی می کنم . شما عینکی بر می دارید.
سمت چپ تابلو سایهٔ آدم نیست ، منم درختی در روح افق خشکیده به وقت غروب.

پای این درخت که سایهٔ آدم نیست ، رودخانه ای خزیده که آبستن ریگ است و ریگ اصلا شبیه آب نیست. و آن با لا ، آن ماهی که لجوجانه می خواهد نقره ای باشد تنها قطعه مسی ست که خواب طلاییِ خورشید را بر هم می زند. و برای همین است که این تابلو اینگونه سیاه می زند.

میان پرده دو

عینکهاتان بر دارید و فرض کنید تابلو فقط دهن کجیِ کوچکی است به درخت که مغرضانه درخت نیست و رودخانه که به جای آب ریگها به کفش دارد و ماهِ مسی که خود را نقره غالب می کند و شما که خیال می کنید من از هذیانِ تب واژه ها را کنار هم رنگ کرده ام، نچیده ام.

میان پرده سه

این تابو چیزی کم دارد که من نمی کشم تا شما قفسی برایش دست و پا کنید.

میان پرده چهار

وُسعش را ندارم آبروی ِ واژه هام را بخرم.
شما تعبیر های خود را بکنید!

***

معبدی در کادر :

مردی بالا تر از خود در خود ایستاده و چشمهایش تا ماه می دود
پایین تر ، جیغِ دختری ست –
مهتاب

"کلاکت زده می شود"

"صدای شاعر":

سمفونی ِ مرد وُ ماه
سوژه انتخاب شد.

...

آلاچیقِ پشتِ معبد در کادر:
دو سایه پایین تر از خود در خود قد کشیده تا سکوتِ
فواره ها
بالا تر بر نوکِ مرغ ، زُمردی
و باد در بالهاش ...

"کلاکت زده می شود"

"صدای شاعر" :

سمفونی ِ مرد وُ ماه با مرگ ِ سایه ها و ُ راه .... ساعتی بعد –
آه این قلم به کجا می برد ...
مرا؟

با زبان نمک نمی شود –
شیرین گفت.

شعرت اگر شیرین
شوری لبت کجا ؟

دست به گریبان کاغذ و قلم که می شوی
نفله می شوی –
دست در گردنت

تو به مسلخ رسیده ای
بی گردنت چه گشتنی ؟

دیگر با سایه ام حرف نمی زنم
عنکبوتی از سقف آویخته و
فکر مرا می خواند.

رباب را مردی بود و نام او خدا بود و هم از طایفهٔ شیطان بود.

و پسر چون از این مرد برآمد به یک تخم ، طبل و طنین به خانه شد که ناچار زن شدی تا بر عقبت سوار شوند ، آتش به آتش – گویی که سیگار شان باشی بر لب و لبالب کام تو باشد تلخاب و تلخی خواب ، مثل زندگیت ، که به هر کجاش آویختی ، بیختی بی سر و ته حکایتی از زبان لال رباب ها –

روبروی مردانی که نام همه شان خدا

و این بگفتی به روایت سورهٔ یوسف به صفحه شصت و چهار ، وزان زن که دو پسر آمد به یک شکم ، اول عیص و آنکه " بر عقب او یعقوب" ، تا تو ننوشتی از ایندو کاکل به سر – پسر ، که از زن نوشتنی ....

زن که چون دست بر دل بَرد ، خدایان شناور در پاره هاش همی سنگ شود و همو ست که سنگدل بزاید پشت به پشت ... تا خلوت هزار توش به سنگپاره های هر خدا – شود تکه تکه های خاک در دهان فضل فروش باد و دهان قفل زن که نعش شدی ، نعشی اهل دنیا و دار.

آنقدر شعر
چکیده زیر پوستم
که دیگر ترسم از لای ِ خطوط پیدا نیست
خودِ خطوط است –
ترسم.

آنقدر حرف
خزیده توی گوشتم
که دیگر سایه ام بالا تر از خودم ایستاده ،
حرف می زند
با دهان من.

این قلم هفت دقیقه در غلیان بود
تا هفت هجو نامه دوش به دوش ساعت ها
از سر انگشت آدم و من
روی برگ هایی سفید بچکد
و فرصتِ کشف شود –
گاهِ عبور از چشمهای بی اعتنای آنکه می گفت:
شعر کوکتل مولوتف است
تو هم می توانی چیز هایی را با هم بیامیزی
و هر جا دلت خواست پرتاب کنی

...

به کجا رسیده ام –
از خواب های حرام شده
تا ترفند هایی که تکرار می شوند برای پیدا کردن
هفت برگِ سفیدِ
منتظر؟

***

وقتی نصف حقیقت را می گفتی
دروغهایت از همیشه بزرگتر بودند
و من به غلیان قلم
از همیشه عاشق تر.

هی برمی گردی که بگویی : کجا بودم ؟
پنجاه و یک سال – رکاب زده با تو فاصله دارد تا تو
پنجاه و یکسال رکاب زده ، شکل برگ در باد های
پراکنده

هی قد می کشی که ببینی : تا کجا کشیده ای بالا ؟
پنجاه و یک سال – مثله شده : مرغی که بیچاره بند دلش

بیچاره بند دلش
بیچاره بند دلش
بی ... چا ... ره ...
بند دلت:
پنجاه و یکسال مثله شده کنار توست حالا.

مگر درخت چه می کند با برگ تا باد می وزد
در هوای پاییزی ؟

مگو " کجا ببینمت پس" که اینجایم
در همین چند کلمه که تو تکه تکه می کنی تا بفهمی
مکن ! تکه تکه ام مکن!
من فقط نوشته ام "ما برای فهمیدن نیامده ایم"
و تو لطافت این شعر را هم در همین ببین –
در همین هفت هی که نوشته ام و پاره کرده ام
و دیگر هیچ.

بیست و چهار

در کلوب های ویژه
اندام نیمه عریان مردان ایرانی
تئوری های غیر قابل انتقال را در تن شعرم تزریق می کنند:
چنبر ماری
که دمش لای ِ دندانهاش

ما برای ساختن بیضه ای طلایی
بی خایه شدیم.

بیست و پنج

چقدر پشت تلفن منتظر می مانیم؟
به قدر کفایت / که چای دم بیاید و نیاید حوصله حرف

پشت هر چیز ، چیزی هست
پشت لیوان چای ِ من–
من.

بیست و شش

بندگی تنها نقطعه کوچکی بر نقشه جغرافیاست
بودنِ ما
جای کسی را تنگ می کند
بیرون گود که می مانیم.

بیست و هفت

چگالی تن هایِ سنگی
روی ِ ایوان شکسته کاخ ها
تاریخ...

..... جای تنگی نیست

کوخی بسازیم.

بیست و هشت

آی سیب گلاب
گلاب به روت

اینجا
مالکان قانون
ریده اند.
پیدا نمی کنی ؟
جای مرا؟

وسوسه های تماس
به رنگ قوس و قزح
صبح
کاهل است که
یکی دستش را جلو می آورد
و یکی عقب می کشد

تسلیم نمی شویم
ما ...
دلواپسِ بازی های بزرگ و ُرابطه های کوچکیم.

سی

بوی باروت
بازی عروسک و خیمه های ِ شب

...
...
...

با عطر زنانه ام که شنا می کنی
آشنا کن
تنت
با قطره وُ دریا

بوی باروت وُ
بازی عروسک وُ خیمه های شب
چرا؟

سی و یک

نازنین! خجالت می کشم بگویم تو را امروز شناخته ام که تو گوشه ای گرفته ای و من گوشهایم را. من وقتی عزیزی می میرد ، گوشهایم را می گیرم. به یقین می دانی چرا!
تعزیه ها مثل سکوت ، سنگین بر من می بارد. به یقین بر تو هم باریده بود که رفتی. اما من هنر رفتن هنوز نمی دانم. من مثل سنگ ِ آسیایی که راه گم کرده باشد هزار تکه بر پشته های هر پیچ ایستاده ام و کوه را تماشا می کنم. دل ِ کوه انگار تالار ِ تابوت هاست نازنین! بر دیواره هاش که تلنگر می زنم ، دلم از این سالهای رنگی ِ بیرنگ می گیرد و به سنگ بودن ِ سنگ شک می کنم.
کاش نازنین ، سفر همان تصور خورشید در شب باشد و راه همان گوشه ای که تو.... گرفته ای!
ژانویه دوهزارو پنج ، استکهلم

مرا که استفراغ کرده بود لای خارپشته های هر کوچه
که من بی وقفه تا گوش ِ هر سنگ هوار می کشم :
بیچاره سنگ
به ساعت ِ باران و باد و ُ
قی ِ دهان ِ من
بیچاره من – به کشف ِ کدام دهان صلابت ِ خود باشم
وقتی که صدایم را نمی شنوم در شانه های ِ پاییزیم
و دیوار ِ نگاهم بلند است
تا نور های مُرده
پای هر نارون – و من
اینگونه آبی ِ بنفش
آی .....

مرا که استفراغ کرده بود اینجا –

به ساعتِ باران و باد وُ
قیِ دهانِ من
بیِ من

سی و دو

به خیابان برو
آفتاب این سرزمین کند می آید و تند می رود

از پرلاشز تا ظهیرالدوله پیاده که می روی ، سرت را توی دستهایت
بپیچ –
تا سکه ای که برای پوچ آمدن بالا انداخته ای –
از دست ندهی
و صدایت را از توی نگاهت بردار –
تا جهان – روی سیاهی کاغذ هات سفید نقش بزند و تو خیال کنی
دروغ تنها حرفِ ممکنِ دهانِ توست
روشنفکری را با لیوان چای هم می شود سر کشید – بکش ، بگو،
گم شدن در سکوتِ کش آمده چماقِ بزرگی برای کوبیدن نیست –
نکوب ، حرف آخر – بلندیِ پاشنه های کفش توست ،
میخ ها را با فاصله های مختصر بکوب
و بعد...

و بعد بر گرد – پای میز قمار ، بازی کاغذ و قلم – کوچکیِ دستهای توست
در پوستِ گردو بزرگ می شوند ، بکار
به خیابان دیگر مرو
آفتابِ نیامده

دیریست

رفته است.

سی و سه

تفاوت – میانِ هفت یا هفتاد سانتیمتر نیست
تفاوت – دامنِ بلند من است
توی مردمکهای شیشه ایت هیچ چیز بزرگ نمی شود – کوتاه می شود
دامنم –

باید
برهنه شوم.

سی و چهار

جهان روی ِ کاغذ های من سفید نقش می زند
– خیال می کنم ، دروغ نمی گویم
شلاق اگر از دست ِ برده دار بیفتد ، پای ِ دار می نشینم و بندهٔ کار
می شوم وُ
می نویسم–
آفتاب سر بزند یا نزند "مختصری تاریخ " را دور بزنیم یا نزنیم –
شلاق در دست ِ دیگری برده را بنده می کند
– کار بکنم یا نکنم
باد است که می کارم ، توفان است که می بارد

سی و پنج

با قدمهای ِ زنانه ام چند قدم که بر می گردم
دیگر خیال نمی کنم . می بینم:
ساعت ِ درو همیشه می گذرد
و جهان به جز سیاهی نقش – فتح ِ کلیدی ، نه !
شلاقی ست برای دستی که می زند
و تنی ست که می خور د و َ باور می کند
ضربه را

سی و شش

جملات معترضه در متن سخن نمی گویند –
می پاشند در نگاهت

پلک با تو ورق می زند
– نمی خواند

سالها پوست نینداخته اند که تو بنشینی و ُ بگویی :
گَردِ راه بردارم و ُ
بنشینم

سالها –
برای شمردن
معکوس
پاشنه های در شکسته اند

:

حضور باریک استخوان هات
خاشاکی ست در گرد بادِ کاغذ هات

نفس می زنی « دوستت دارم» در شب که گم می شوی
پای در باد می کشم ، تا پاره نشود بندِ دلت از گاهی –
نرقتن وُ هی دویدنم تا هی ماندن وُ هی راه نرفتنت

به آب وُ آتش فکر نکن – پای در ابر کشیده ای –
که سیاه شده ای از من وُ به زیرِ باران نرفتنم وَ
قد کشیده حیرتِ تو تا لاکِ تو که نیمقدم
بر می گردی
وَ از تماشای الگو ها وُ کلیشه ها بنفش می شود
پیشانیت

تا تعبیر می کنم رنگ خالی صدف –
دیگر نگاه نمی کنم
دیگر نفس نمی کشی.

دو بستر دارم وُ دلی که به خاطره خوش است وُ کناری
که کنار من هایی که می شناسم دراز کشیده است تا سرد نشود آتش،
پرده از طاقِ پنجره که می افتد ، وقتی که تکه تکه می شوم در
کارهای پراکنده ام
وَ با دهانِ سیاه مشق هایم نفس می کشم

:

آی وقتِ چندانی نمانده است دیگر
بزکم کنید! سایه های ِ کنارِ من
تارِ عنکبوتی – انگار –
در حال تنیدن است.

زخمی که از تو آمد ، بزرگترین اتفاقِ زندگیم بود

تو چیزی از شعورِ سنگ – که من بودم نمی دانستی
– که من می دانستم
من چیزی از تخیلِ درخت – که تو بودی نمی دانستم
– که تو می دانستی

در پای هم ریشه گرفتیم
تو شعورِ سنگ شدی ، من تخیل درخت

زخمی که از من آمد ، بزرگترین اتفاق زندگی تو شد.

چهل و یک

حال من خراب است. شما چطورید؟

...

اما ...
من نمی خواهم حافظه های گمشده و مغزهای از اندیشه باز –
مانده را باور کنم. انسان مسخ نمی شود. او بزرگتر از آنی ست که از
اندیشیدن باز بماند

...

اما می ماند.

...

که من زینب می شوم . هفت ساله. سوره حمد را با صدای نازک
کودکانه ام قرائت می کنم . می شوم پانزده ساله. سوره زنان را از بر –
می خوانم . می شوم پنجاه ساله. سوره بقره را چند باره خوانی می کنم
و نمی آموزم که "الم ذلک الکتب لاریب فیه هدی للمتقین "♠ برای من
که پرهیزگار نشدم ، نوشته نشده بود. اما می خوانم. از حفظ می خوانم ،
تا هفتاد ساله شوم. هفتاد ساله می شوم . برای خواندن سوره حجر،
همه خدا های سنگ شده را در دهانم می ریزم تا شاید به عربی
بگویم : حال من خراب است. شما چطورید؟

♠"الم ذلک الکتب لاریب فیه هدی للمتقین " الم (از رموز قرآن است) این کتاب بی هیچ شک راهنمای پرهیزگاران است. قرآن مجید. ناشر انتشارات اسوه سال ۱۳۷۰ ص ۲

...

اما نمی گویم
که چقدر برای بیست گرفتن دویده ام. و چقدر بیست گرفته ام و نیاموخته ام.
و آنچه که آموخته ام ، خود آموخته ام. نه از برکت خانه و مدرسه ، که از برکت عقده هایم آموخته ام. از برکت کوچک شدن هایم. از برکت جامعه ای که برای سمت و سو دادنم سلامت روحم را ازمن گرفت

...

نه ... نمی گویم.

زبان فارسی من دیگر سلیس نیست. تَرَک برداشته است ، وقتی که می گویم : خدا یکی نیست. خدا زندان است. زندان جامعه است. جامعه پدر و مادر من است. پدر و مادر من ، خانه و مدرسه من است. خانه و مدرسه من ، خدا ی من است. خدای من پتک تکلیف های من است . پتک تکلیف های من دهان شماست. دهان شما خدایان بیشمار دایره های شوم من است

...

نه .. نمی گویم
تا بعد ...
شاید ... در دهان شما جمله ای باشم که کسی نوشته باشد روی کاغذی :
و این شعر نیست ، زبان گریه است!

...

چهل و دو

" هرغروب ساعت ۶ او در خیابان های سان حوزه، پایتخت کستاریکا راه می رود در حالی که دامن خیلی خیلی کوتاه و یک بلوز چسبان و یک کفش پاشنه بلند به پا دارد. برای اورال سکس ۱۵ دلار می گیرد و برای آن چه که خودش آن را «سکس کامل» می خواند ۵۰ دلار."

نوشته تامار هان، ترجمه احمد سیف

سن خوزه در ساعت شش عصر

سن خوزه
ساعت شش عصر می گرید
با صدای دخترکان کستاریکائی :
پانزده... پنجاه.... پنجاه ... پانزده ...
اورال ... کمپیلیت .... کمپیلیت ... اورال
دلار .. دلار ... د...لار – ما راه پارک های بازی را گم کرده ایم
و از زنگ تفریح مدرسه ، فقط تن ماست که چرک می نویسید
برای نانی که هرگز نمی خوریم
برای نمره ای که هرگز نمی دهید
ما فعل زندگی را با دامن کوتاه
صرف کرده ایم :

Is this a bad image of life?

نه ... نه ... نه برای شما

برای شما سن خوزه ساعت شش عصر با دهان دخترکان
کستاریکائی –
می خندد ، وقتی که می گویند : پانزده پنجاه ،
اورال یا کمپیلیت
و تصویر شما را هاشور می زنند ، تا صبحی که
هرگز سر نمی زند،
بر روی ساحلی که ماسه هاش ترک برداشته است ،
از الفبای تن سن خوزه
در ساعت شش عصر

...

...

در ساعت شش عصر
توی بلوزهای تنگشان باریکتر شده اند ،
دخترکان کستاریکائی
چمدانتان را برداشته اید؟

چهل و سه

مثنوی مرگ

در فاصله چشمهام تا لبت غزل شدی ، گیج شدم –

با هفت کوزهٔ روبرو و مرگِ ناگهان دو نیمه –
نیمی توی گلدانِ روی میز : تو بگو اُخرا یا نیلوفری
– که از شاخه بریده شد وَ ندید نیم دیگرش ،
لای چهار لب – کنار یک بوسه

بوسه .. ولی .. کنار نداشت زندگی بود که ترک کردم میان چند
مبل عتیقه و یک میز قاجاری ، سری که طلایِ گوشتش ریخته بود،
برای استخوان های نقره ام خدا نشد
بر روی صورتم بلور روز شد
فاصله اندا خت در فاصلهٔ چشمهاش تا لبم

در فاصله چشمهاش تا لبم –
من
مثنوی مرگ
را می نویسم
هر روز

باقی هیچ

پر خالی خالی پر می شدیم از هم ، می شد ی از تو
می شدم از من
دور نزدیک نزدیک دور می شدیم از هم، می شدم از من
می شدی از تو
نرم نرمه شعله
لرز لرزه دل
آه ...
سرد ...
می شدیم از هم
.....
.....
...
و بعد..... ما بودیم رها و ُ سر مست در رها شدن از خود که نبودیم ما،
برای ما شدن که ما نشدیم
– برای شدن ، شکست را رها کردیم تا بماند برای ما ، نه خالی ، نه پر ،
نه دور ، نه نزدیک
سخت در پای هم افتاده – هم نباشیم ، سنگ باشیم تا شاید برای سخت
شدن در پای سنگ نه پر ، نه دور ، خالی ، نزدیک .. سخت ... سخت تر از
سنگ ، لرزیده باشیم با اولین موج که بر بال شب بالا ی ما گرفته باشد
باقی بمانیم در جا و باقی دیگر... هیچ

چهل و پنج

رفته بودی باد بخری

بیا – سکوت که پشت باغ می افتد ، بیا
من می روم برای شاخه ها کمی باد بخرم
هی نگو لبخندی که از لبم محو می شوی
– خنده های توام توی ِ چشمهات نشسته ، پشت سکوت ِ کفش هات ،
در لاک خود ،
خاک می خورم پشت ِ سکوت خند ه هات

رفته بودی باد بخری؟
...

نه ...
نیا – پشت سکوت باغ نیا ، بیا –
وقتی ، پشت باغ می افتد – سکوت باغ– بیا

من می روم برای شاخه های لال –
بادی بخرم ، تو در هوای باغ نشت کن،
بیا

چه کنم؟

بلند فکر کنم خیال می کنی گرگی زوزه اش را ریخته توی حلق من
خاموش فکر کنم خیال می کنی دفترم پاره شده از شب و ُ قلم
روبروی تو
فکر نکنم خیال می کنم شاپرکی روی پلک ها م بال می زند در قاب
آینه

...

از بزک صبحگاهیم تا ایستگاه ا توبوس
باد می وزد و من همیشه سردم است و تو همیشه خاموش فکر
می کنی قطار رفته است ،
از تیغ صبحگاهیت تا ا یستگاه قطار
من فکر نمی کنم – تو بلند فکر می کنی که من همیشه در سایهٔ تو
سردم است :

« صبح » همیشه سایهٔ سرد ی ست میان ما

بر تارکِ شعرت
شاعرانی برای رسیدن به قله های عشق
عشق را جا گذاشته ا ند – گوئی که برف
سفیدی ا ش را
روی هر قله

اینک که از دردِ از کف دادنِ شعر
به درد دیگری لبخند می زنی
پلکان ها در انتظار پاهایت شکسته ا ند
و درد با درد به تو راه می دهد

...

میانِ خندهٔ خورشید وُ
کرشمهٔ آ ب
ایستاده ای

پشتِ رؤیای نور مانده ای
میان تو وُ
رفتن –
قند یل هایِ خیرهٔ گستاخ

...

صدایت می زند
حیرتِ چشمهایِ کودکیت :

برگرد!

چهل و نه

مالیخولیای آینده و قلمدادهای بی قلم

ما زمستانی هستیم
با حافظه های زیرِ برف به سیطرهٔ بهار می اندیشیم
تا چهره هایِ مکش مرگ ما – تاریخ ما را
رقم بزنند
و جهان جیب سوراخِ مُشتی آقایان راز بقا باشد،
که پتانسیل بحران حوصله شان را سر نمی برد

و ما همه را می دانیم
خزعبلات را در نگاه هم می چینیم
و به گوری که گم می کنیم امیدوار نیستیم :

با کلاهِ پسِ معرکه – در باد های زمستانی –
شکلِ خودِ باد شده ایم ،
حالا هی دل دریا می کنیم ، برای حجمی که از آب خالی ماند؟

نه....
شب برای زنجره بس است
– روی چشمهایمان می نویسیم
و مشت هایتان را باز می کنیم.

پنجاه

کا فی ست چمدانم را بردارم و زیر باران بروم
پلک هایم شاپرکی می شود ،
بر شانه های شناور سنگ

سفر–
لرزش دستهای ما نبود در دستهای هم.

بعد از عبور از آب های تلخ
با یک نفس می شود پائین کشید
و بی ریخت شد

دستهایت را بیار
نبض شعرم را بگیر
بهتر نمی زند...

سیاهست و ُ سایه دار
از ثقل تن

...
...

به روایت شعله و شمع خطر نمی کنم
خواب سطرهای نیامده می بینم
زیر چتر اتفاق

نبض شعرم را بیار
دستهایم
را
بگیر

پنجاه و دو

دانته اینجا را نگاه کرده بود

اشکهایشان را در صف گوشت ریخته
برای زمینی که سخت زیر پایشان له له بزند–
تا کودکان مرگ باشند – روبرویهم
کسی رفته بود. زنانی آمده بودند

(و مرگِ خوش خط و خال سنگی بود
که با پای خود نیامده بود –
از مدار منظومه ای رها شده بود)

با پای خود پرتاب شده
توی کوچه های تاک و انگور–
گورشان طبقی
طبق –
طبقی ، خالی از رونق وُ رؤیا
کسانی رفته بودند. مردی آمده بود

(و مرگِ خوش خط و خال آبی بود
بوی خاک شخم زده همراهش نبود
از هزار آوار گذ شته – پیدا شده بود)

مردی بود مرگ
زیر نقابش–
نفس که می کشید
بوی استخوان مرده در گلوش می پیچید
...و آنگاه...
همگان رفته بودند. و دیگر هیچکس نیامده بود

(و مرگِ خوش خط و خال
خواب دانته بود
زیر سقف های بی دیوار–
خدا شده بود)

سقوط و سکوت

منم
– که نشسته ام –
یا یخِ سالها را ساعت هایِ کشدار آب نمی کنند
که خاک در کارِ نفی خویش به آفتاب غایب دل سپرده است
و من
به بادی اگر
– که سازگار ؟

(باد اگر که سازگار باشد ، که باد نیست
گلوی توست که به پیشواز تیغ نرفت
تا الماس سینه ات در نفس خواب های شیشه ایت –
توّهم باد را به گور ببرد)

منم
– که نشسته ام –
ترک خورده از رؤیا ها ی کودکیم
یا شرم کابوس های پریده رنگ ،
رنگ سقوط و سکوت می زند عبور ساده گیوتین را بر
سری که
خم شد و باد را ند ید؟

(سر ی که خم شد و باد را ند ید ، که دیگر سر نیست
سکوت توست ، بالای قامتت –
قندیل سالها نشسته – در قیامت چشمهای تو)

دره دره است
با فاصله های کلیشه ای نمی شود خندید
شعر اگر استخوان دارد – بی استخوان است شاعر
کنار نارنجیِ ترنج هاش زرد است رنج هاش.

....

(کنارِ نارنج هاش قد نمی کشند ژانر های ادبی –
مثل خطابه عمل می کنند)

....

برای دوباره بودن
کرکره ها را پائین کشیده ای؟
بالا بکش
حرف را بر قانون
لبخند را بر قانون
داد را بر قانون

...

...

...

پشت پرده های کشیده
کجا نشسته ای با سکوتِ صفحه هات وُ
اشکهای بی قانون؟

پنجاه و پنج

عراقی

قانون اساسی بی رأی من –
بی اساس می شود
باید بروم

باید بروم
باید دست به عصا بروم
با خنده هایی که نمی آیند وُ فرو می خورم
با صورتی که ندارم وُ خنج می کشم
با قلبی که مثل قلب زباله از بمب نفس می کشد –
چند قدم آنطرف تر
باید بروم

فاصله سطل زباله و صندوق رأی را
پایِ من می داند
باید بروم
...
...
...

چند قدم آنطرف تر
هفت کفن کاغذی پوشیده است
رأیِ من

و آیا اگر آلفرد نوبل امروز زنده بود ، می گفت:
"دینامیت سازی کارخانه های من زودتر از کنگره های رمانتیک صلح شما به جنگ پایان خواهند داد"

پنجاه و شش

بد زید چشمهایتان
که در پیراهن سیاهم از همیشه برهنه ترم
بگیرید دماغتان
که "عطر زنانه ام با بوی باروت شما " نمی سازد

درویش نیستم در جمعتان –ولی ...
چه خوش که نیستم –
جایی که موی لای درزتان نمی رود و ُ خیال می کنید
توی کفش های ِ من بزرگ شده اید

من صاحب کفش هایم نیستم
که بی کفش پرواز می کنم

...

...

بد زید چشمهایتان
پروانه ها زیر گشادی ِ پیراهنم
– پیله ها را دریده اند
بگیرید دماغتان

حالا
که باد می وزد

انگشت بریده از هوس
حالا
که – اکنون – مارا پس می زند
و – من – میل مرگ دارد
روبروی ما
"ما به گذشته بر می گردیم"
از همان راه که آبستن صد سال بود و ’
ما آبستن شبی که رفتیم و ’ باز نیامدیم –
انگشت روی ترس
بریده از هوس
که –
مرگ
نمی برد
مرگ
نمی کشد
مرگ
باد است –
وقتی که ما " پا بر زمین نگذاشته ،اسطوره شدیم"
و فردا
افعی دیروز بود لای تکه تکه های "من"

...

...

حالا

اگر

به دست بگیرمت – آینه ایرانی!

سنگ – بر گور همه کتاب هایی –

که برای کورکردنم

نوشته شد ، روی تکه تکه های "ما"

می مانی

حالا..

اگر..

پیاله ای از مرگ باشی

آغاز " من " می شویم

روی سنگ گور ما

از مرگ نا بهنگام شعری تا شعر
شعرم – خودْ – بهانه همه شعرهام.

پنجاه و نه

عکس های شیت بوی تاریخ من است

به حیلاس و روح سخنانش*

از روح من تا نگاه تو
یک خاطره فاصله است
چوب خشکت را به تنم بمال
در دهانم بشاش
قرنیر ها را بیار
عکس هایم را بگیر

...

ایستاده بر زانو ، لای ِ ویترین پاهای تو
دفتری شده ام :
از اولین شلیک تا آ خرین شب پُر زنجره
تو خودت را می نویسی
من–
تاریخ شورت ها ی راه راهِ ابو قریب را
رقم می زنم –
با تو که در تنگ ترین سوراخ من
نفس کشیده ، بیقرار شده ای –

---

*" داستان حیلاس در زندان ابوقریب بغداد . زندان ابوقریب مرکز بازجوئی و شکنجه زندانیان عراقی شد و برخی از اسناد و مدارک در مورد رسوائیهای ارتش امریکا در ابوقریب منتشر شدند. حیلاس از این زندان آزاد شده و آن چه را که زندانبانان آمریکایی و نمایندگان آقای رامسفلد بر سر او آورده اند، در بیانیه ای پس از قسم خوردن در حضور حقوق دانان این چنین بیان میکند"
http://www.iran–chabar.de/1385/01/03/dadizade850103.htm

مردِ کوچکِ فسفری
...
در عکس های شیت بوی
ایستاده بر زانو ، لای ِ ویترین پاهای تو
کتابی شده ام :
من صبرم را می نویسم
تو –
تاریخِ انتظار افولت را – در چشم های من ،
که برای شمردنِ
گو شواره وُ سر بند وُ مینا و حمایل
زن شده اند.

...

از روح من تا تاریخ نگاه تو
یک خاطره وَ
چند عکس فاصله است.

سفید در سیاه
سیاه در سفید
سیاه در سیاه
می آید
پاک می کنی، خط می زنی –
خط می خورد، پاک نمی شود

اشتباه پشتِ اشتباه
کوه
– کوهِ اشتباه
– کاخی به پا شده بر – اما وُ اگر
در کنارِ کدام نفس، سفید ها را نقطه چین می خواهی؟

سیاه در سیاه
ولگرد، ول نمی گردد،
رویِ زانوانت نشسته با یک قطار شعر عریان
– لالائی نمی گوید – نیشگون می گیرد دلت را، چشمت را، دهانت را...

دهانت را
که دهان بزرگی ست برای پیغمبر کردنِ هر که می خواهی

سیاه در سفید
سفید در سیاه
سیاه در سیاه
توجیهِ تو
دهانِ تو ست
کنار قامتت نشسته ای؟
بلند شو

پانزدهم مهر هزار و ُ سیصد وُ سی و ُ دو دختری به دنیا گفت:
بازی به آخر رسید – بازنده!
از همان راه که آمدی ، به هیچ (مرکز شعورِ نابِ خود) بر گرد

حالا وُ اینجا –
بالای سنگ ایستاده ام وُ
از ذات سنگ دورم

حالا وُ اینجا –
زخمی می آید
از هر دو سوی که همه سوی منست

حالا وُ اینجا
– رسیدن ،
گریز رسیدنست –
به آب

... از سرم که می گذرد ، با زبان کویر
آشناترم

برگ های ِ سوخته
نگاتیو ندارند
فقط ... می ریزند

:
:

عکس ِ فوری نگیر
تاریخی نمی شوم

شصت و چهار

دوستت دارم را بردار و
در لفافه بپچ
روبرو چشم ها – بیانیه های صادر شده اند
نگاهت را مثل سنگ روی سنگ می چینی ؟
نچین

سنگ روی سنگ بند نمی شود –
برگ می شود –
همینجا – رویِ آسفا لتِ خیابان لیکسله
روبروی خانه ات
...

روبروی خانه ات
– چشم ها یِ هزار شده
بی حرف خطر می کنند

نفس می زنی « دوستت دارم» در شب که گم می شوی
پای در باد می کشم ، تا پاره نشود بندِ دلت از گاهی –
نرقتن وُ هی دوید نم تا هی ماندن وُ هی راه نرفتنت

به آب وُ آتش فکر نکن – پای در ابر کشیده ای –
که سیاه شده ای از من وُ به زیرِ باران نرفتنم وَ
قد کشیده حیرتِ تو تا لاکِ تو که نیمقدم بر می گردی
وَ از تماشایِ الگو ها وُ کلیشه ها بنفش می شود –پیشانیت

تا تعبیر می کنم رنگ خالیِ صدف –
دیگر نگاه نمی کنم
دیگر نفس نمی کشی

باد در دستهای شاعری

محمود مشرف آزاد (م. آزاد) هم رفت !
۱۳۸۴–۱۳۱۲

مرگش را می میریم تا شعر چکه چکه در خونمان بچکد
بالای سرش می ایستیم و هی می گوییم : آی شعر –
کجای این سنگ تنت را سابیده بود که ما خداوندگار رنگ شدیم

...

و ما خداوند گار رنگیم
که بی رنگ نه تولد شاعری را باور می کنیم
نه مرگ اورا..
...

بی رنگ ...
از شاخه ای به شاخه ای قاصد کانیم
در باد ...

در باد
تصویر خود می شویم
زیر سنگ
خروار

شصت و هفت

شب
خواب ماه لیموئی ست
زیر پوست گرگ
زیر پوست گرگ باد می وزد

...

باد می وزد
شاعری می میرد باد می وزد
زیر پوست پلنگیِ شب باد می وزد

...

باد می وزد
باد می وزد
زیر پوست من
باد می وزد

...
...

زیر پوست من..
برگی نیست
شاپرکی ست پشت پلکهام می پرد تا باد می وزد
بالای نردبان های بلند باد می وزد
پشت شاخه های بی نسیم باد می وزد

...
باد
می وزد
پشتِ
شاخه هایِ
بی نسیم –
عکسی از قاب خود بیرون زده –
زیر پوست من
زیر پوست من
باد می وزد

...

باد می وزد
زیر پوست من–
پوست پلنگیِ شب
به انتظار گرگ و ماه نشسته
و باد می وزد
...

باد می وزد
زیر پوست پلنگیِ شب
زیر پوست گرگ
زیر پوست من
باد
می وزد

باد ...
می
وزد
در دستهای شاعری که دستهاش
در باد به خواب رفته است–
زیر پوست من

...

زیر پوست من باد می وزد
باد
می وزد
باد ...
می
وزد
باد –
در دستهای شاعری

شصت و هشت

شن در با د

شن –
فواره د ر با د

بر کتف هات
لرزش پیله هات
...

می دانم
بر می گردی ،
با انبوهی جمله ها ی خط خورده
تا نزدیکی های کبود یِ نگات.

میان بال عقربه ایستاده است ، چشمهایت

به خود نمی رسی
به هلال ماه می رسی در هلال بازوانت
...

با مردمک های ِ خیره و نورمهای بزرگ –
بزرگ نمی شوی –
دختر پریش !
که صبح در دستهای تو مبهم است
و شب قشنگ نیست در بازوان مردان ِ نیمه تمام
...

شب ،
مکث روز های مبهم توست
تصویری از مقوله های گم.

دیواری قد می کشد
دیواری فرو می ریزد
نسیم و توفان می آمیزند
سکوت – درمانِ سکوت می شود

...

دریا هم که باشی،
فراموش می شوی

مرا روی شانه هایت بالا مبر!

برای گفتن از تردیدی که همنشین سالها و سایه هاست
وسواس های پشت سرهم
پشت هیچ واژه ای را نمی لرزانند
و تاریخ ورشکستگی حرف
از شانه های زخمهام که بالا می رود
پنهان نمی کنم با کدام یادگار سرم به سنگ خورده بود
که من در کوچه های بیشمار
از تقابل دو ذره – یعنی سرم و سنگ
به رخوت شب و شعرم رسیده ام

پنجاه و یک سال پس از تولدم اما...
هنوز بیقرارکوچه های رفته و نرفته ام
و توشه ام – بغض بیقرار این سطرهاست که قرار است
تا شقیقه هام تیر بکشد –
برای گفتن از تردیدی که همنشین
سالها و سایه هاست ...

هفتاد و دو

خسته ام
کاش درک اسفل السافلین همان نزدیکی بود
روی پله اول –
جایی که نگاهم با صدای سنگفرش خیابانها آشنا شد :
زیر پای مرد مستی بود و
شلاق می خورد
وقتی که من با دستهای کودکیم
آخرین سنگ مخروط ریخته را در آب های دور پرتاب می کردم –
رفتم.

رفتم
پله
پله
رفتم
در هفتمین پله – ابر تا موهام بالا کشیده بود
باران می بارید –
نعش می شست
باد می وزید –
چشم می برد

ماندم
برای گفتنِ ببین چطور تلف شدی با مردمکهای پشت چشمبند های خاکیت –
ماندم –
تا هشتمین پله
زیر پایم
زبان لالم شد ...

...

...

دو نیستی و یک نفی:
خرده ریزه های محراب های دور
سنگ شکسته های آسیا –
بر شانه ام

...

...

کف آلود
– دریا ... نه .... ، دهانم –
بقدر خاطره، قد ماهی دلم
قد ترس

ترس
...ترس:
حضور پنهان قایق شکسته:
سرنشین غایبی که –
منم.

ما مرکز جهانیم با خاطره هائی که می نویسیم

نفس نکش
در دفترم بمیر
چشم زنده ات روی کوتاهی سقف ما ببند
ما فقط برای کشتن "من ها " ست که ما شده ایم♠
و خانه مان مجمع الجزایر همه چشمهاست،
امانوئل! حالا ببین

گام اول – سلاخی کتاب هایمان
گام دوم – قتل تاریخ به دست تاریخی بیمار
گام سوم – را پنجاه و دو نفر بی حضور ما برمی دارند–
امانوئل♥
...
...
...

امانوئل
امانوئل
امانوئل
ذهن خسته ات را از دفترم بشور!

♠برای "زمینه و پیشینه ستیزی در ایران " با آینه های ایرانی اش!
از خود اگر شروع کنم ، منم!
♥امانوئل اشاره به امانوئل کانت و "روشنگری چیست" او.

آرزو

گاوی روی ِ چهار پای ِ خود
تمام ِ جهان را فصلی می کند در باد
و فکر مثل سنگ روی سنگ می افتد :
پنجاه و یک ساله
کاش کودکی بودم –
با شاخ گاوی
در دست

کیستم ؟

شکاف ها می آیند می افتند و مرا در خود متورم می کند
این حقیقت که رنگ دیروز دارد
این حقیقت که میان خط های گِرد شده گِردباد می شود تا بعد – شاید
در دایره های دیگری روی این خط ها بیفتد
و بگوید قطرهِ باران نیستم که تازه کنم و تو خیال کنی که حق داری
شک کنی ، حق داری سؤال کنی و بگوید بمان همانجا ، در همان
شکاف ها که می آیند می افتند و تازه نمی شوند مثلِ نقل قول هایِ
مرده – وقتی که صدا می شوند و خواب و خستگی می بارد از سقف،
مثل این روز و هر روزِ دیگر امروز : هفتم فوریه دوهزار و پنج هم دیالوگی
نیافرید
و من هنوز در خود با خود با همان پرسشِ اولی : وقتی که می آید و می
افتد مثل شکافِ لای هر دیوار – ایستاده ام روبرویِ خود:
کجایِ این رابطه ها قدِ تو دیوار می شود
و منِ تو با کدام سایه می افتد –
پشتِ تو ؟

زندگی کوچ است
کوچ زندگی ست
چرا نمی اندیشم به آوازِ خیابان وُ
آوازِ کبوتر –
درین ماهِ شکستنِ یخ
زیر پوست خاک

به دست های مصلوب تو می اندیشم
در غرب ترین فراموشخانه

نگاه کن
نگاه کن –
روح شرقی ام لاغر تر از چشمهای ما شده است
وقتی نمی گوییم :
درین ماهِ شکستنِ یخ
زیر پوست خاک
سلا م خیابان
سلا م کبوتر –
زندگی مرگ است
مرگ زندگی است.

چند گریه برای ِ ایران

طبل ها ی همیشه خوابیده پُشت ِ نواختن ِ خود میان ِ دو آتش
گریز می زنند و من دلواپس تیغ های سر انگشتم – انگشتم
در دَم اگر بمیرد حالا با بوی بابونه وُ بنفشه چند گریه کنم تا
خندۀ دلقک که چند جنگ مانده است که ساعت جلونمی رود
که می پرد که نیش می زند و من دلواپس ِمیش بره هام کنار
دندانهای سفیدِ زیر سقف ِ روزها انگار دوباره ها درراهند انگار
دوباره ها اینبار در کوچه پسکوچه های ساغند که قند پخش
نمی کنند سنگ می زنند توگوئی سنگهای آسیابِ تکه تکه
توی دستهایت گذاشته اند تا عرق کنی زیر پولکِ نقره درمجمرِ
مس شب گلوله الماس – جلو نمی رود ساعت می پرد رنگش
کجائی رمق کجائی پا ،راز ِرفتن عقربه نمی داند روی ِبرج ِ
شرقی دهان– پروازآتش طعم ِ گس ِ« کیک زرد» ست در چشم
که گلچین ِ خش خش باد ست برگوشها که آینه های ِ سنگی
سنگینم از آتشی که می چرخد بر هسته ای که دردستهای ِ تو
گذاشته اند تاعرق کنی در مجمر ِمس و ُبوی زهم ِ فراموشی
ومن دلواپس ِتیغ های ِ سر انگشتم –انگشتم در دَم اگر بمیرد
حالا با بوی بابونه و بنفشه چند گریه کنم.

پای سوم دالی روی پای من♦

من دُم بادبادکم را گم کرده ام و در باد می دوم
تو کمان بی تیرت را به پای سوم دالی وام داده ای
نگاه کن : در گودی کمانت به عقب قد کشیده است
و روبروش آینه نیست. روبروش دیوار است
همیشه دیوار است روبروش—
روبروت همیشه دیوار است
روبروت
همیشه
منم
در باد می دوم
...
در باد می دوم و تو روی پای سوم دالی به عقب قد کشیده ای

به عقب قد کشید ه ام در باد می دوم
و فرقی نمی کند ایستاده باشم روی پای ِ سوم تو، یا تودر باد بدوی
من بی چتر زیر باران نرفته ام
تو بی چتر زیر باران نرفته ا ی
و من
با چتر تو
زیر باران سردم است

♦به طرح پشت جلد رجوع شود

...

سردم است –
مثل کاج روی بوم نقاشیم سردم است
کاش با گیتار پیکاسو زیر پنجره ام می آمدی
تا من ماه را برقصم
حالا بیا و هی چتر بیار
تو ایستاده ای ،
مثل باران زیر آتش کبریت ما ایستاده ای
و پای تو روی پای من ست – حتا وقتی در باد می دوم ،
تو زیر پوستم مانده ا ی

...

زیر پوستم ،
زیر کدام سقف مانده ای که من بی چتر زیر باران نمی روم –
تا به لغزش مکث های مداومم گریه کنم
من برای کشف سومین پای ِ تو تا هر غزل دویده ام –
تا پای ِ هر دیوار...

...

پای هر دیوار همیشه دیواری ست
همیشه روی پای من –
سومین پای توست که حیرت مرا به قامت دیوار ها سایه می زند،

نزن ، سایه نزن
وقتی از زیر پوستم می گذری سایه نزن
بزن بگو
تا کشف فاصله ،
چقدر فاصله است

من
دُم بادبادکم را در باد گم کرده ام
و سردم است.

دیگر آثار شاعر

- بهار در چشم توست – استکهلم ۱۹۹۲ (شعر)
- وارینیا ، نشر باران – استکهلم ۱۹۹۴ (شعر)
- آنام کوچک خدا – استکهلم ۱۹۹۶ (شعر)
- زنجموره های مخدوش ، نشر قلم – گوتنبرگ ۱۹۹۸ (شعر)
- کلاستروفوبی تن – بهمراه ، سهراب مازندرانی و سهراب رحیمی نشر رویا و وال جی استکهلم ۱۹۹۸ (شعر)
- پس از این اگر از هراس خالی بمانم – شعر. نشر لاجورد – ایران بهار ۱۳۸۴برابر با ۲۰۰۵ میلادی (سروده ۱۹۹۸)
- « ر » دفتر شعر . نشر رؤیا . پائیز۱۳۸۵ خورشیدی برابر با دوهزار وشش میلادی
- با دست های کوچک به خانه بر می گردیم – قصه برای نوجوانان ، نشر نگاه – ایران ۱۹۷۹ (داستان)
- پری دریائی هانس – معرفی شیوه های آموزشی و تر بیتی کودکان اوتیزم، نشر لاجورد ایران ۱۳۸۱ (علمی تحقیقی)
- مونه و نقوص کمال – مجموعه مقالات پ.د.اف (PDF)

در دست چاپ :

- « در» داستان یک زن اوتیزم – ترجمه
- « خدا حافظ ، خوش باشی » کریستینا لوگن . دفتر شعر ، ترجمه
- « تاریکی، تاریکها، تاریک و کریستالها » آن یدرلوند ، دفتر شعر ، ترجمه
- « سُند » ایدا بُریل ، دفتر شعر ، ترجمه
- پاورقی : دفتر شعر، نشر باران – استکهلم

http://www.robabmoheb.com